





## شهید سید محمد میرقیصری





سرشناسه: موسوی، لیلا، ۱۳۶۶ -  
 عنوان: شهید سید محمد میرقیصری  
 تکرار نام پدیدآور: گردآوری و تدوین لیلا موسوی  
 مشخصات نشر: قم: حماسه یاران، ۱۳۹۴.  
 مشخصات ظاهری: ۷۲ ص، [جیبی]، مصور، نمونه  
 فروست: ستارگان حم کریمه: ۱۸  
 شابک: ۸-۳۱-۷۸۷۴-۶۰۰-۹۷۸  
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
 موضوع: میرقیصری، سید محمد، ۱۳۴۲-۱۳۶۲  
 موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات.  
 موضوع: شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات.  
 شناسه افزوده: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم).  
 رده کتبی: ۱۳۹۴/۹۹۸۱۸/۱۶۲۶ DSR  
 رده دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲  
 شماره مدارک: ۳۹۱۲۸۶۳

۱۸



شهید

## سید محمد میرقیصری

فرمانده گردان حضرت رسول (صلی الله علیه و آله)

ولادت: قم، ۱۳۴۲/۴/۱

شهادت: عملیات بدر، شرق دجله، ۱۳۶۳/۱۲/۲۶

(تهیه و تنظیم: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده لیلا موسوی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیر هنری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمد حسین همدانیان چاپ زیتون چاپ اول - زمستان ۱۳۹۴

شمارگان ۲۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم. بلوار محمد امین. کوی شهید علی سلطانی (شماره ۱۰). پلاک ۲۰  
 ۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰ ۲۵ ۳۲۹۴۱۷۶۴  
 www.hamaseh17.ir





## پیش‌گفتار

قم، سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قُمْ...»<sup>۱</sup>. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده‌اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهامت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»<sup>۲</sup>

مجموعه «ستارگان حرم کریمه»، روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت، حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ، به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان



نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت  
و پشتیبانی کند، تا گام‌های بعدی را استوارتر از  
پیش برداریم. صمیمانه سپاس‌گزار کوشش خالصانه  
همکاران، خانم عالمه طهماسبی هستیم که یاری‌گر  
ما در تحقیق و پژوهش این کتاب بودند.

**موسسه فرهنگی حماسه ۱۷**

---

۱. بحار الانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.



## زندگے نامہ

اذان صبح اول تیرماہ را کہ می گفتند، صدای «اشهد انّ محمداً رسول اللہ» گرہ خورد با گریہ نوزاد. اسمش را گذاشتند محمد. بچہ ی آرام و سربہ زیری بود. از پنج سالگی، آسید عبدالحسین می نشانده کنارش و قرآن یادش می داد. صوت قشنگی داشت. قرآن کہ می خواند، دل خیلی ها با صدایش می لرزید.

شش سالش بود کہ رفت مدرسہ. تا دوم راهنمایی بیشتر نخواند. آبش با معلم های طاغوتی توی یک جوی نمی رفت؛ قید درس را زد و شد شاگرد نجاری. همان روزها بود کہ صدای فریاد مردم کوبیده می شد بہ سر شاہ و رژیم فاسدش. محمد، ہم شور مبارزہ را داشت، ہم شعورش را. ہمدل و ہم قدم شد با مبارزان انقلابی قم. تا بیست و دوم بہمن ۵۷، تنها دغدغہ اش پیروزی انقلاب بود.

جنگ شروع شد. محمد شانزدہ سالہ کہ حالا نجار

ماهری شده بود، تیر و تخته‌اش را فروخت و تیر و تفنگ به دست گرفت. چند ماهی همراه چریک‌های شهید چمران جنگید. مدتی هم توی پادگان ۲۱ حمزه، مربی اسلحه‌شناسی بود. آموزش‌های دقیقش، توی جبهه گره از کار جنگ و خط مقدم باز می‌کرد. خیلی نتوانست توی پادگان دوام بیاورد؛ دلش پر می‌زد برای جبهه و عملیات. خودش را رساند به جبهه‌های جنوب. روز به روز، عملیات به عملیات، ماند توی جبهه و مردانه جنگید.

روزی که فرمانده لشکر ۱۷ دنبال یک مرد می‌گشت که بتواند از پس عملیات آبی-خاکی بر بیاید، از بین آن همه نیروی باتجربه و کاربلد، او را انتخاب کرد. از نگاهش، جوان بیست و یک‌ساله قمی، هم جنم فرماندهی داشت، هم لیاقتش را.

عملیات سخت بود و باید نیروهایش را آماده می‌کرد. شب و روزش یکی شده بود. کم نمی‌گذاشت برای نیروها. حواسش به همه چیز بود. روح‌شان را به‌قدر



رزم و جسم‌شان بها می‌داد.

شب حمله که خط با کمترین تلفات شکست و معبر باز شد برای بقیه گردان‌ها، به همه ثابت شد انتخاب حاج غلام‌رضا بی‌دلیل نبوده.

روز اول عملیات، خبر شهادت برادرش را که شنید، حاضر نشد برگردد عقب. می‌خواست جای خالی سیداحمد را هم پر کند. اما انگار قسمت این بود که بعد شهادت برادرش، خیلی زنده نماند. درست سه روز مانده به عید سال ۶۴، خستگی پنج سال جبهه از تنش درآمد؛ سیدمحمد میرقیصری...



حواسم بود بدون وضو بهش شیر ندهم. هر جا روضه  
می رفتم، با خودم می بردمش. محمد از همان هایی  
بود که غم و مهر حسین را با شیر از مادر گرفت.





هنوز تکلیف نشده، نمازهایش را توی مسجد  
می خواند. سنی نداشت؛ پنج شش ساله بود آن  
موقع.



داشتم قالی می‌بافتم. گفت «مامان! می‌خوام کمکت کنم. به منم یاد می‌دی؟» آمد نشست کنارم. به دستم که نگاه کرد، خیلی زود یاد گرفت. تمام چاله‌هایی را که مانده بود، از دم ریشه زد و آمد جلو.





دست برادرهایش را می گرفت و با خودش می برد  
بالای پشت بام. بلند بلند شعار می دادند.

- مرگ بر شاه... مرگ بر شاه...

کماندوها توی کوچه در به در دنبال صاحب صدا  
می گشتند. صدای تیراندازی شان را که می شنیدم،  
بند دلم پاره می شد.

- محمد! مادر بیا پایین. مأمورها دارن توی کوچه  
تنبال صدا می گردن.

- نترس مادر، این جا نمیان.

نصفه جان می شدم با کارهایش.



در را که باز کرد، یک‌راست رفت سراغ بشکه نفت گوشه حیاط. پیت را گرفته بود زیرش و داشت پرش می‌کرد. گفتم «محمد! داری چیکار می‌کنی؟ پس خودمون چی؟» جوری که صدایش را بشنوم، گفت «باید برسونم دست یه بنده خدا. همین قدری که تهش مونده، برای خودمون کافیه.»





بچه همسایه، چند سالی بود که مریض احوال، افتاده بود کنج خانه. محمد، هر کاری برای خودمان می‌کرد، برای این‌ها هم می‌کرد. کاری، چیزی اگر داشتند، حساب می‌کردند رویش؛ حتی توی اثاث‌کشی‌شان. دو سه روز می‌رفت و می‌آمد، وسایل را کمک‌شان جمع می‌کرد و بار می‌زد. آخر هم سوار ماشین‌شان شد و رفت اصفهان. خیالش آرام نگرفت تا وقتی اثاث‌ها را چیدند توی خانه جدید.



پاتوق جوان‌ها سر سه‌راهی محله بود. می‌نشستند  
زیر تیر برق و پشت آیت‌الله بهشتی حرف و حدیث  
می‌بافتند.



قاب عکس را زد روی تیر برق. آمد پایین. لباس‌هایش  
را تکاند و نگاهی انداخت به آن بالا. لبخند نشست  
گوشه لب‌هایش. دیگر خیالش راحت شده بود.



باز هم پاتوق‌شان همان‌جا بود؛ ولی چشم‌شان که  
به عکس آیت‌الله بهشتی و آقای خامنه‌ای می‌افتاد،  
حساب کار می‌آمد دست‌شان. دیگر جرأت نمی‌کردند  
حرفی بزنند.





خوابکاری‌های‌شان فقط برای وقت‌هایی بود که  
محمد توی محله نبود. تا می‌دیدندش، توی یک  
چشم به‌هم‌زدن، بساط‌شان را جمع می‌کردند و  
از محل می‌زدند بیرون. موتور تریلش حکم بلدوزر  
داشت انگار.



خاموشی که می زدند، همه هلاک و خسته می افتادیم.  
تخت مان دو طبقه بود. من پایین می خوابیدم، محمد  
بالا. نصفه شب جوری که صدای جیر جیر تخت بیدارم  
نکند، می آمد پایین. می رفت همان پس و پشت های  
آسایشگاه و می ایستاد به نماز.





مأموریت مان که تمام شد، گفتند «دیگه نمی تونید این جا بمونید، باید برگردید عقب. دستور فرمانده کل سپاه، گفته مربی ها حق ندارن توی عملیات شرکت کنن.» محمد منطقه را دیده بود و دلش پر می کشید برای عملیات. گفت «می رم حکمش رو از نماینده امام می گیرم.» رفته بود اجازه بگیرد، بهش جواب رد داده بودند. حرف نیاورده بود روی حرف حاج آقا. مثل بچه ی آدم راهش را گرفته بود و آمده بود عقب؛ ولی داغ عملیات بدجور به دلش ماند.



خودش را که هیچ وقت ندیدم پشت سر کسی حرف  
بزند. هر چه می خواست، صاف توی روی طرف  
می گفت. یکی هم اگر توی جمع غیبت می کرد، سید  
بلند بلند صلوات می فرستاد. طرف هم که می فهمید  
زده جاده خاکی، حرفش را نصفه می گذاشت و  
صلوات می فرستاد.



## ۱۲

نگاه کردم دیدم روی تختش نیست. اتاق به اتاق را گشتم. پیدایش نکردم. انگار آب شده بود رفته بود توی زمین.

□

کفش‌هایم را درآوردم و رفتم توی نمازخانه. صدای «یا وجیهاً عندالله اشفع لنا عندالله» پیچید توی گوشم. جلوتر رفتم. صدا خیلی برایم آشنا بود. محمد خودمان بود. نشسته بود رو به قبله و داشت دعای توسل می‌خواند. یک دستش به گردنش آویزان بود؛ یک دستش هم به کتاب دعا. خیالم راحت شد. همان جا نشستم بین جمعیت. «یا وجیهاً عندالله اشفع لنا عندالله.»

## ۱۳

میوه‌ها و کمپوت‌هایی که برایش آورده بودند،  
برمی‌داشت و راه می‌افتاد؛ از این سالن به آن سالن،  
از این اتاق به آن اتاق. می‌رفت ملاقات مجروحین؛  
همان‌هایی که حال‌شان خراب بود، همان‌هایی  
که توی بیمارستان مشهد کس و کاری نداشتند.  
برای‌شان کمپوت باز می‌کرد و می‌گذاشت دهان‌شان.  
درد مجروحیت که بود، نگذاشت درد غربت و بی‌کسی  
بیاید سراغ یک کدام‌شان.



## ۱۲۹

پرده را می‌زنم کنار. توی قنوت نماز است. سرش را  
انداخته پایین و دارد گریه می‌کند. انگار نه انگار که  
توی بیمارستان یک خروار کار ریخته سرم. محو نماز  
خواندنش شده ام. توی دلم می‌گویم «خدایا! نماز این  
کجا؟ نماز ما کجا؟!»

## ۱۵

رختخوابش را پهن کرد وسط اتاق. جان می داد برای  
خوابیدن. برای اینکه خستگی سه ماه منطقه را روی  
این تشک گرم و نرم درآورد.

□

یکهو محکم خورد زمین و پاهایش رفت هوا. کار  
محمد بود. تشک را کشیده بود از زیرش. بلند بلند  
می خندید. می گفت «داداش! آگه این جا بخوابی، بد  
عادت می شی. اون وقت نمی تونی توی جبهه روی  
زمین سفت بخوابی.»



## ۱۶

خم می شد و پیشانی ام را می بوسید.  
مامان جون! خواهش می کنم برای بدرقه م توی کوچه  
نیایید. نمی خوام مردم بگن پسرش دازه می ره جبهه.  
همان جا، پشت در حیاط، تنگ می گرفتمش توی  
بغل. صورتش را می بوسیدم و خدا حافظی می کردیم.  
آرزو به دل ماندم یک دفعه تا سر کوچه همراهش بروم.



عراقی بدپيله همه را ذله کرده بود. هیچ کس حریفش  
نمی شد.



بچه ها ریخته بودند دور سید و سر و صورت و بازوهایش  
را می بوسیدند. کاری کرده بود کارستان. تیر را درست  
خوابانده بود وسط پیشانی عراقی. تیرهایش نباید هم  
خطا می رفت؛ آخر هم خوب نشانه گیری می کرد، هم  
هدف را می سپرد دست خدا. موقع تیراندازی «وما  
رمیت اذ رمیت» اش ترک نمی شد.





بی‌کاری عجیب آدم را کلافه می‌کند؛ توی جبهه که باشی، کلافه‌تر! این جور وقت‌ها آماده باش می‌داد به نیروها.

- برید توی این مسیر بگردید، هر چنی پوکه ریخته، جمع کنید.

پوکه‌های خالی دوتا درد را دوا می‌کرد؛ یکی درد بی‌کاری، یکی درد سوغاتی.

## ۱۹

داشتیم بنایی می کردیم که یک دفعه سروکله اش پیدا شد. آمده بود مرخصی. دیگر نگذاشت پدر دست به سیاه و سفید بزند. یک جوهرایی فرستادش مرخصی. چند روزی که قم بود، حسابی چسبید به کارها. هنرش را هم گذاشت وسط. دکورهای چوبی ای که برای خانه ساخته، هنوز هم بوی دست هایش را می دهد.





غذا را که کشیدم، آمد نشست سر سفره. تازه از جبهه برگشته بود. به خیال خودم سنگ تمام گذاشته بودم برایش. بشقاب پر از گوشت را گذاشتم جلویش. دستش به غذا نمی‌رفت. گفتم «محمد! مادر بخور، چیزی ازت نمونده. این چند روزی که پیش مایی، باید تقویت بشی.»

دلش نیامد رویم را زمین بزند. یک تکه گوشت برداشت و گذاشت دهانش. گفت «مامان! ما به سیب زمینی جبهه عادت کرده‌یم، غذا خیلی که اعیونی باشه، یه تخم مرغ هم می‌زنیم کنارش. اگه این جا غذاهای گوشتی بخوریم، لوس می‌شیم، اون وقت اون جا به مون سخت می‌گذره.»

## ۲۱

شب به شب بچه‌ها را جمع می‌کرد توی چادر. روضه  
می‌گرفت و سینه‌زنی راه می‌انداخت. خیلی وقت‌ها  
خودش مجلس گردان می‌شد و به سبک حاج آقا  
کافی روضه می‌خواند.



## ۲۲

- برادر! عملیات بعدی مون آبی - خاکیه. به خاطر همین همه فرمانده گردان‌ها و مربی‌ها باید آموزش ببینن.

صدا، صدای مهدی زین‌الدین است. لب کارون ایستاده و دارد برای مان حرف می‌زند.

□

همه شیرجه می‌زنیم توی آب. شنا کردن چله زمستان، توی کارون خروشان، فکرش هم نفست را بند می‌آورد.

□

آقامهدی اشاره می‌کند به یک نفر. همانی که خیلی نفس دارد و برعکس ما شنا می‌کند. به خیالم یکی از ماهی‌های همین رودخانه است.

- بچه‌ها! ببینید میرقیصری چه خوب شنا می‌کنه! پنج کیلومتر خلاف آب شنا کردن، کم نیست‌ها.

## ۲۳

خمسه خمس‌های عراق بدجور زمین گیرمان کرده بود. کاری هم از دست کسی برنمی‌آمد. دیدم نشسته گوشه‌ای و دارد قرآن می‌خواند. عصبانی شدم. گفتم «مرد حسابی! آخه الان وقت قرآن خوندنه؟» کج‌فهمی‌ام برایش سنگین تمام شد؛ سنگین‌تر از آتش خمس‌ه خمس‌ها. از نیم‌رخ خیره شد بهم. «ساکت شو.»

پشیمان شدم از حرفم. نمی‌دانستم تاکتیک‌های جدید، زیر سایه‌ی قرآن به ذهنش می‌رسد.



## ۲۴

مانده بودیم بی مهمات؛ دست خالی هم که نمی شد  
 جواب عراقی ها را داد. فقط یک کلام، گفت «بینید  
 می تونید این اطراف موشکی، خمپاره شستی،  
 چیزی پیدا کنید.» حرف از دهانش بیرون نیامده،  
 پابرهنه دویدیم وسط بیابان.

□

یک سرپتورا من گرفته بودم، یک سرش را مرادیان.  
 نفس نفس می زدیم و گلوله های آرپی جی را می بردیم  
 برایش.

## ۲۵

لباس سپاه را که تنش می دیدم، دلم می خواست  
فقط یک صبح تا شب بنشینم و نگاهش کنم. کیف  
می کردم بس که بهش می آمد. ولی تا می رسید خانه،  
درشان می آورد و می گذاشت شان کنار. می گفتم  
«مادر! چرا درشون میاری؟ خیلی بهت میاد که.»  
می گفت «مامان! خونواده شهدا اگه من رو با این  
لباس ببینن، ناراحت می شن؛ داغشون تازه می شه.»



## ۲۶

توی نگاه اول فکر می‌کردی پدر و پسرند. جوری  
همدیگر را بغل کرده بودند و می‌بوسیدند که انگار  
سال‌هاست از هم دور بوده‌اند. خوب بلد بود جای  
خالی پسر را پر کند برای پدران شهدا.

## ۲۷

لقمه مگر پایین می‌رفت! همین‌طور درسته گیر  
 می‌کرد توی گلوی مان. آشپز بی‌انصاف نکرده بود  
 کمی روغن بریزد توی غذا. دادِ بچه‌ها درآمده بود.  
 «خیلی خشکه، ما نمی‌خوریم. این چیه آوردید؟!»  
 بلند شد. فکر کردیم می‌خواهد ماستی، دوغی،  
 چیزی بیاورد. کتری به دست ایستاده بود بالای  
 سر بچه‌ها و آب جوش می‌ریخت توی بشقاب عدس  
 پلوهای شان.

- حالا دیگه خشک نیست. تر شده، بخورید. شما  
 با این لوس بازی‌هاتون چطوری می‌خواید عملیات  
 کنید؟



## ۲۸

یک گردان باید خط‌شکن می‌شد برای عملیات. باید می‌رفت و راه را باز می‌کرد برای بقیه نیروها. گفته بودند به کسانی که می‌آیند توی این گردان، بگویید شهادت، مجروحیت، اسارت صددرد است. اسمش را گذاشته بودند «گردان یک‌بار مصرف».

همه دور هم نشسته بودیم. یک چیز برای تک‌تک‌مان سوال شده بود. «حاجی، سگان این گردان را دست چه کسی می‌دهد؟» حاج غلام‌رضا خیلی معطل‌مان نکرد.

- از امروز فرماندهی گردان حضرت رسول با آقای میرقیصریه.

□

- من لیاقت این کار رو ندارم.

- چرا داری. می‌دونم خوب از پیشش برمیای.

زیر بار نمی‌رفت. آخر، حاجی را مجبور کرد پای تکلیف را بکشد وسط.

- سیدجان! من به شما تکلیف می‌کنم که فرماندهی این گردان رو قبول کنی.

تا اسم تکلیف را شنید، دیگر چیزی نگفت. شد فرمانده بیست و یک‌ساله گردان حضرت رسول ﷺ.



## ۲۹

زمستان ۶۳؛ رفته بودیم تبریز، آموزش شنا و غواصی.



پیمان کار وعده سر خرمن داده بود بهش. گفته بود  
«استخر، حالا حالاها کار داره. شیش ماه دیگه آماده  
می شه.» سید قبول نکرده بود، گفته بود «هر طوری  
هست، تا چهل و هشت ساعت دیگه باید استخر راه  
بیفته.»

ماشین های آتش نشانی بسیج شدند. آن قدر آب  
آوردند تا استخر را پر کردند. با زمانی که تعیین کرده  
بود، خیلی فاصله پیدا نکرد.  
هفتاد و دو ساعت بعد، بچه ها شیرجه زدند توی آب  
گرم همان استخر شش ماهه.



اسلحه را می‌گرفتیم بالا و از این سر استخر تا آن سر استخر پا می‌زدیم. باید خودمان را آماده می‌کردیم برای عملیات. نفس خیلی‌ها وسط راه بریده می‌شد؛ اما سید اولین نفری بود که می‌رسید به خط پایان. «اول!»



## ۳۱

- بچه‌ها! برای شهدا مراسم گرفتن. می‌خوام خادمی  
جلسه با خودمون باشه. هر کی هر کمکی می‌تونه  
بکنه، بسم‌الله.

□

مسجد تبریز غلغله بود. بچه‌ها خودشان را این در و  
آن در می‌زدند که برنامه خوب از آب دربیاید. یکی  
کفش جفت می‌کرد؛ چندتایی غذا تهیه می‌کردند؛  
بعضی‌ها سفره می‌انداختند. آن شب همه شده بودند  
خادم‌الشهدا.

غواصان گردان حضرت رسول ﷺ این بار به جای  
خودشان، مراسم را خوب از آب درآوردند.



صبحانه‌اش را توی چادر فرماندهی نمی‌خورد، ناهار و  
شام را هم. هر وعده، مهمان یکی از دسته‌ها می‌شد.  
می‌نشست توی جمع لباس خاکی‌ها، حرف‌های شان  
را می‌شنید و سنگ صبور می‌شد برای شان.





تا دلت بخواهد توی برخورد های نظامی، جدی بود؛  
ولی داد و ببداد، اصلا. هر چه فکر می کنم یک بار داد  
زده باشد، یادم نمی آید؛ یعنی نزده بود که بخواهد  
بماند توی ذهنم.

## ۳۴

از همان شکاف، چشم می اندازم توی چادر. پتو را  
پیچیده دور خودش و از زور سرما می لرزد. انگار همه ی  
سرما ی بیابان از همان درز چند سانتی می آید تو.  
می روم می نشینم کنارش.

- این چادر چفت و بست درست و حسابی نداره،  
بذارید یه چادر دیگه براتون بزنیم.  
- نه، لازم نیست. برید ببینید بچه ها کم و کسری  
نداشته باشن.

می روم دور و بر محوطه را می بینم و برمی گردم.  
- چادر همه بچه ها سالمه، دو سه تا چراغ هم دارن.  
حالا اجازه می دید یه چادر براتون دست و پا کنیم.  
- لازم نیست. بذارید برای روز مبادا.  
نتوانستیم راضی اش کنیم. تا آخر ماند توی همان چادر  
بی دروپیکر.



## ۳۵

آرزو داشتم توی لباس دامادی ببینمش. هر بار که بهش می‌گفتم ازدواج کن، فقط یک جواب می‌شنیدم. «مامان! جنگ تموم شه، بعد زن می‌گیرم.»

□

دفعه آخری که داشت می‌رفت، گفت «این دفعه که بیام، ازدواج می‌کنم.» ذوق زده گفتم «خدا رو شکر. محمدجان! برات لحاف و تشک هم دوختم. همه چیت حاضره.» خندید. خودش می‌دانست این بار که برود، دیگر برگشتی توی کار نیست. فقط می‌خواست دل من را خوش کند.

## ۳۶

باید خودش مستقیم می‌رفت بالای سرِ دسته‌ها  
و رودرو حرف‌های‌شان را می‌شنید. نگاهش را  
می‌انداخت روی زمین تا بچه‌ها راحت باشند،  
خجالت نکشند و هر چه ته دل‌شان مانده، بگویند.  
فقط شنونده نبود؛ وقتش که می‌رسید، عمل می‌کرد  
به نقدهای منطقی و به جای نیروهایش.



## ۳۷

داشت برای بچه‌ها حرف می‌زد. رسید به این جا که بیست نفر لازم دارد تا شب عملیات بروند روی مین. نه یک نفر، نه دو نفر، توی یک آن، کل گردان از جا کنده شد. فقط صدای گریه بود و تکبیر بود و لبیک. نمازخانه را به لرزه درآورده بودند بچه‌ها.

## ۳۸

دفتر چه خاطراتش را که ورق می‌زنی، می‌رسی به این صفحه.

«برای مراسم چهلم شهید زین الدین به قم آمدم. چند شب بعد ایشان را در خواب دیدم. وارد جایی شد که در خیلی بزرگی داشت. رفت تُو. بعد رو کرد به من. «خودت را آماده کن. به زودی به ما ملحق می‌شوی.» در بسته شد و من از خواب پریدم.»

چهار ماه بعد خوابش تعبیر شد. رفت پیش آقا مهدی و بقیه بچه‌ها.



## ۳۹

فرمانده لشکر پشت بی‌سیم بود.

- حاجی! مأموریت ما تموم شده. بچه‌هایی که  
موندن، چیکار کنن؟

حاج غلام‌رضا اصلا فکرش را هم نمی‌کرد کسی  
از آن معرکه، از آن جنگ تن‌به‌تن، جان سالم به در  
برده باشد. گفت «شوخی می‌کنی؟ مگه کسی سالم  
مونده؟»

- شهید و مجروح دادیم؛ ولی دو سوم گردان صحیح  
و سالم‌ن. فقط ناراحتن از اینکه می‌خوان برگردن.  
می‌گن ما خط رو شکستیم، دوست داریم خودمون  
عملیات رو ادامه بدیم.

نمی‌دانم چه حرف‌هایی رد و بدل شد بین‌شان؛ ولی  
هر چه بود، بله را از حاجی گرفت و رفت.



پانصد تانک عراقی صف کشیده بودند روبروی مان. گلوله‌های مستقیم تانک چیزی از خاکریز باقی نگذاشته بود. کسی جرأت نمی‌کرد سرش را بیاورد بالا؛ اما آن وسط یک نفر با بقیه فرق داشت. مدام این طرف و آن طرف می‌دوید. نیروها را هدایت می‌کرد. به سنگرها سر می‌زد. راست راست راه رفتن فرمانده، خیلی بیشتر از این پانصد تانک عراقی به چشم مان می‌آمد.



## ۳۱

هر چه دوختیم و شکافتیم، نتوانستیم خبر شهادت برادرش را بدهیم. بالاخره یک پدرآمرزیده‌ای پیدا شد و خبر را داد. تا خبر را شنید، دست‌هایش را برد بالا. «الحمدلله! ما هم جزو خونواده شهدا شدیم.»

مسئولین زیاد آمدند دنبالش. «شما چند روز برید مرخصی، توی مراسم تشییع برادرتون باشید؛ این‌طوری دل پدر و مادرتون هم تسلی پیدا می‌کنه.» قبول نمی‌کرد. می‌گفت «برادرم وظیفه خودش رو انجام داده، منم باید به تکلیف خودم عمل کنم.»

□

دلش راضی نشد بماند. چند روز بعد برگشت. توی تشییع جلوتر از همه می‌رفت؛ اما نه با پای خودش، روی دست مردم. تابوت محمد را جلو می‌بردند؛ تابوت احمد را پشت سرش.

## ۴۹۲

نشسته بود کنار منبع آب و خون‌های صورتش را  
می‌شست. گفتم «زخمت عمیق‌ه، چرا نمی‌ری  
عقب؟»

- آخه چطوری برم؟

بغضش را به زحمت فرود داد «می‌دونی چقدر از  
بچه‌هام این‌جا شهید شدن؟ من شرم می‌کنم از  
این‌جا برم. تموم زندگیم همین‌جاست.»



## ۴۳

گفتم «سید نور بالا می‌زنی! نکنه خبریه؟»  
 سوالم قند توی دلش آب کرد. لبخندش پررنگ‌تر از  
 همیشه شد. «اگه خدا بخواد، داریم آماده می‌شیم.  
 مسجد ولی عصر یادتون نره. دلم می‌خواد شما توی  
 مجلس منبر برید.»

□

حالا آمده بودم همان‌جا، توی همان مسجد. بالای  
 منبر بدجوری یاد حرفش افتاده بودم.

## ۴۴

چهارتایی نشسته‌اند توی کانال و فکرهای‌شان را  
ریخته‌اند روی هم.

- موندن مون فایده‌ای نداره؛ تلفات زیاد دادیم. عراق  
داره بچه‌ها رو درو می‌کنه. از چپ و راست جلو اومده.  
باید بکشیم عقب.

□

هوایما راکتش را درست می‌اندازد لب کانال. ترکش  
می‌خورد پشت سر اسماعیل صادقی<sup>۱</sup>؛ بیهوش  
می‌افتد توی بغل محمدرضا<sup>۲</sup>. بدن محمد هم پر از  
ترکش می‌شود. همان‌جا، کف کانال، آرام و بی‌صدا  
توی خون خودش دست و پا می‌زند.

□

جسم نیمه‌جانش را می‌گذارند توی قایق. می‌برندش  
عقب؛ اما فایده‌ای ندارد. روحش پرواز کرده دیگر.

---

۱. شهید اسماعیل صادقی، رئیس ستاد لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب (ع)

که در عملیات بدر به شهادت رسید.

۲. محمدرضا ملکی، فرمانده واحد تخریب.



## ۴۵

پلاکاردی که کنار حجله‌اش زده بودند، برای مان شده بود معما. پدر که دید، خیلی ناراحت شد. فکر می‌کرد دوست‌های محمد دارند بعد شهادتش غلو می‌کنند. - محمد که فرمانده نبوده، چرا این جا نوشتید فرماندهی گردان...

- حاج‌آقا! غلو کدومه؟ پسر شما فرماندهی گردان خط‌شکن حضرت رسول بوده. توی پنج سالی که جبهه می‌رفت، هیچ وقت سر از کار و بارش در نیاوردیم.

## دست نوشته



هر که موافقی را شاد کند بیامرز (ص) را شاد نموده و  
هر که بیامرز (ص) را شاد نماید خدا را راضی و خشنود نموده  
است و همچنین است کسیکه بیوسین اندوختی رساند.  
امام صادق (ع)



با خودم می‌انگفتم خدایا دور آن حسین زمان است چه روزم ایستادگی خودشان  
را نشان می‌دهند و چه جور دیستان را به اسلام و انقلاب ادا می‌کنند  
چه از مال و چه از جان و چه عجزه در پی می‌کنند  
و بعضی وقتها انکه می‌انگفتم و بی‌اطلاست امام حسین (ع) ای اقدام و  
می‌انگفتم حسین جان آنوقت نبودند عاقبت گفتم ایستادگی حسین چه روز  
حسین زمان را عاقبت می‌کنند چه از مال و چه از جان و می‌انگفتم  
مگر ما بیامرز حسین (ع) ای ایستادگی و عزت زمان روز عظیمه قلم رو هم جسم  
تعبیه می‌کنند و از روزم می‌گذرد و ما خواهم از تکلیف خود دست در بیاورم  
نور زنده و الا آن مادر افغان و راگز گفتم ای و اسلام را به رهبر اسلام زمان  
و بیایم و انشاء است شهادت پروردگار تمام دنیا باید می‌انگفتم و می‌انگفتم  
و گویا به تو عالمه های عهد انقلاب می‌کنیم ایستادگی در زمان خود را  
مناقب خود را که در زمان ما این دجیمه را اسلام را  
(۱۳۹۰)  
مناقب است و مقام و در روز و در روز



### وصیت نامه

...بدانید که ما فرزندان، امانت خدا در نزد شما هستیم و شما به وسیله رضایت خود، این امانت را به خدا پس می‌دهید و ناگفته نماند که فرزندان، وسیله آزمایش شما هستند و چه خوب که شما در این آزمایش قبول شدید. عزیزان من! فکر نکنید که اگر (محمد) به جبهه نمی‌رفت، کشته نمی‌شد؛ خیر. زیرا خدا می‌فرماید «اینما تكونوا یدرکم الموت» یعنی هر کجا باشید، مرگ شما را فرا می‌گیرد. این را بدانید که اگر من الآن از میان شما رفتم، زیاد طول نمی‌کشد که دوباره همدیگر را خواهیم دید. بنابراین زیاد خود را ناراحت نکنید که ان شاء الله در بعث، پیامبر ﷺ و ائمه علیهم السلام را با سربلندی و افتخار ملاقات خواهید کرد؛ ان شاء الله.

اگر می‌گوییم خط امام، منظور همان خط اسلام است؛ چون ولایت فقیه استمرار حرکت انبیاست و اطاعت از ولایت فقیه، اطاعت از پیامبر و انبیاست و اطاعت از انبیاء، اطاعت از خداست. پس اطاعت از ولایت فقیه کنید که اطاعت از خداست... پیرو ولایت فقیه باشیم

که اطاعت از ولایت فقیه، اطاعتی ناآگاهانه و کورکورانه نیست؛ بلکه اطاعتی آگاهانه و عالمانه است و چنان که تاکنون دیده ایم، اگر ملتی شکست خورده اند، عامل مهم آن نداشتن رهبری و امامت بوده است.

ای عزیزان! ای هم‌زمان! در قرآن دو خط بیشتر نداریم؛ خط حق و خط باطل. پس شما ای مؤمنین، در خط حق باشید و در حزب الله فعالیت کنید و در غیر این صورت، مانند کف روی آب نابود خواهید شد. انقلاب خونین مان، سنگر به سنگر، کفر جهانی را عقب نشاند و این بار رحمت خدایی جنگ، مقدمه‌ای شده برای تشکیل اتحاد جماهیر اسلامی ان شاء الله، و بدانید که این موضوع، اיתار می‌خواهد و خون، که پیامدش نصرت الهی است که پیروزی اسلام در اثر رنج و سعی و کوشش و زجر و ناراحتی و خون دادن است. ما هم می‌جنگیم و تن به هیچ گونه سازش نمی‌دهیم و با شعار همیشگی مان «یافتح یا شهادت» می‌جنگیم و بر سیاست «نه شرقی، نه غربی» سرسختانه پامی فشاریم؛ چون معتقد به خداییم.



---

به روایت تصویر

---





ایستاده از راست: علی عاشوری - علی مسجدی - ... - ...  
نفرنشسته: شهید سید محمد میرقیصری







نفر سوم از چپ: شهید سید محمد میرقیصری







از راست: شهید سید محمد میرقیصری - شهید سید محسن روحانی







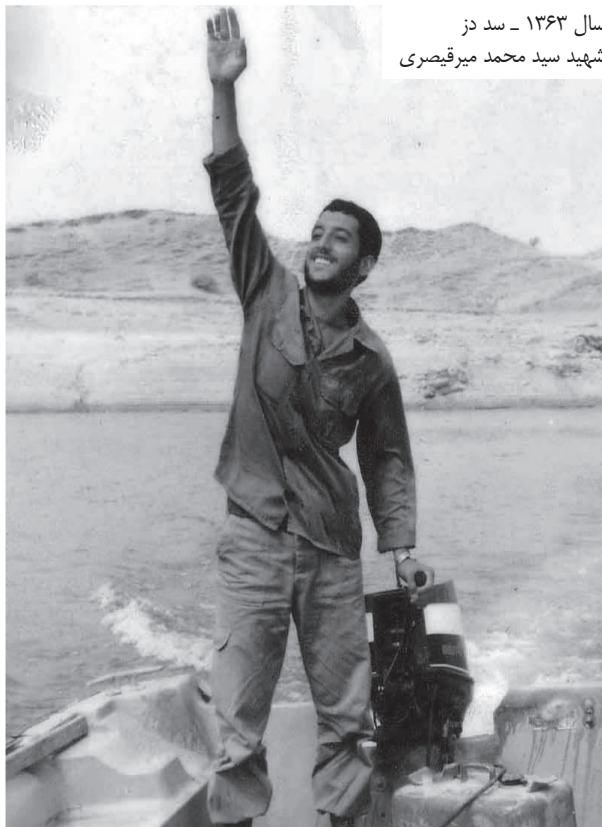
انرژی اتمی - مقر لشکر  
از راست: ... - مهدی صباغ - شهید توکلی - شهید سید محمد میرقیصری





سال ۱۳۶۳ - منطقه عملیاتی بدر

از راست: شهید سید محمد میرقیصری - مهدی راشدی - شهید محمدحسین ربانی‌نژاد



سال ۱۳۶۳ - سد دز  
شهید سید محمد میرقیصری



## راویان:

۳۵/۲۶/۲۵/۲۰/۱۶/۱۵/۸/۷/۶/۵/۴/۳/۲/۱: مادر

۱۳/۱۲: پدر

۴۵/۱۹: سیدمحسن میرقیصری، برادر

۴۲/۱۱/۱۰/۹: علی قشقایی

۱۴: فرزانه هراتی

۴۳/۱۷: حجة الاسلام اقبالیان

۲۷/۱۸: نشریه امتداد

۴۰/۲۱: رضا شمس

۲۲: حاج مجید آئینه

۳۷/۲۳: کتاب چلچراغ

۲۴: اسماعیل حقگو

۴۱/۳۶/۳۰/۲۸: حاج حسین عروجی

۳۹/۳۳/۳۲/۳۱/۲۹: علی مالکی نژاد

۳۴: محمد سنگتراشان

۳۸: دست نوشته شهید

۴۴: محمدرضا ملکی

## منابع:

۱. اسناد و مصاحبه‌های موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷.
۲. ستارگان خاکی، محمد خامه‌یار، ستاد بزرگداشت یادواره فرماندهان شهید لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع)، چاپ اول، ۱۳۷۵.
۳. چلچراغ، علی رضا صداقت، زمزم هدایت، چاپ اول، ۱۳۹۳.
۴. ماه نامه امتداد، شماره ۲۴.

## مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کرمه سرداران شهید استان قم

|                         |                              |
|-------------------------|------------------------------|
| شهید سید احمد نبوی      | شهید مهدی زین‌الدین          |
| شهید علی اسکندری        | شهید اسماعیل صادقی           |
| شهید اکبر غلامپور       | شهید محمد بنیادی             |
| شهید علی آخوندی         | شهید محمدجواد دل‌آذر         |
| شهید ناصر جام‌شهریاری   | شهید جواد عابدی              |
| شهید سید محسن روحانی    | شهید جعفر حیدریان            |
| شهید سید محمد میرقیصری  | شهید مصطفی کلهری             |
| شهید محمدحسین شیخ‌حسینی | شهید علی اصغر امینی‌بیات     |
| شهید محمود شاهدی        | شهید محمدحسین کبیری          |
| شهید عباس حاجی‌زاده     | شهید عباس اکبری              |
| شهید حسین قاسمی         | شهید اکبر خردپیشه‌شیرازی     |
| شهید سید محمد علوی      | شهید علی اکبر نظری‌ثابت      |
| شهید غلام‌علی ابراهیمی  | شهید احمد کریمی              |
| شهید عبدالله معیل       | شهید مجید زین‌الدین          |
| شهید محمود احمدی‌تبار   | شهید علی‌رضا محمدی‌فردویی    |
| شهید علی اکبر جمراسی    | شهید عباس عاصمی              |
|                         | شهید سید محمد ابراهیم جنابان |



خط عاشقی ۱  
خاطرات عشق شهدا به امام حسین (ع)  
و روضه‌های کربلا



خط عاشقی ۲  
خاطرات عشق شهدا به حضرت زهرا (ع)  
(ع)



خط عاشقی ۳  
خاطرات عشق شهدا به امام رضا (ع)  
(ع)



## طالعه داران بی‌بهره‌ها

مجموعه کتب سرداران و فرماندهان  
لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

- |                             |                                   |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| - شهید رضا حسن پور          | - شهید مجتبی اکبرزاده             |
| - شهید رحیم آنجفی           | - شهید سید عباس میرهادی           |
| - شهید کاو منبیری           | - شهید حمید رضا سلطان محمدی       |
| - شهید محمد حسن الله دادی   | - شهید مهدی شالیف                 |
| - شهید حمید رضا محمدی       | - شهید قاسم بیات                  |
| - شهید بهرام شیخی           | - شهید محمود جهان پناه            |
| - شهید امیر حسین ندیری      | - شهید یعقوب صیدی                 |
| - شهید مهدی نظرفخاری        | - شهید ناصر بختیاری               |
| - شهید مهدی ناصری           | - شهید حسین انصاری                |
| - شهید سید نظام جلالی       | - شهید فضل الله خراسانی           |
| - شهید محمود اخلاقی         | - شهید حسین ساعدی                 |
| - شهید ابوالفضل محرابی      | - سید حسن موسوی                   |
| - شهید منصور جلالی          | - شهید ابراهیم یعقوبی             |
| - شهید دیو سفاسجودی         | - شهید سید علی اکبر حاج سید جوادی |
| - شهید علی اصغر فتاحی       | - شهید رفعت الله علیهرادنی        |
| - شهید محمد مهدی محب شاهدین | - شهید مسعود پرویز                |

منظر این کتاب‌ها از نشر حماسه یاران باشد.

کتاب جامع زندگی نامه و خاطرات  
سردار شهید مهدی زین الدین

زندگی نامه آزاده سرفراز  
شهید محمدرضا شفیعی